

آنی پرولکس

یادداشت‌های کشتیرانی

مترجم: مرضیه خسروی

برنده جایزه پولیتزر ۱۹۹۴

برنده جایزه کتاب سال آمریکا ۱۹۹۳

برنده جایزه بین‌المللی ادبیات داستانی ایریش تایمز ۱۹۹۳

برنده جایزه هارتلند شیکاگو تریبون ۱۹۹۴



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

مقدمه

درباره نویسنده

ادنا آنی پرولکس که اغلب با نام آنی پرولکس شناخته می‌شود، نویسنده و روزنامه‌نگار آمریکایی متولد ۱۹۳۵ است. او تاکنون بیست جایزه معتبر ادبی برای آثار خود دریافت کرده است. پرولکس بیشتر شهرت خود را مدیون کتاب حاضر با عنوان انگلیسی (The Shipping News) و داستان کوتاه کوهستان بروکبک (Brokeback Mountain) می‌باشد که داستان اخیر علاوه بر اینکه جایزه ادبی اُهنری را برای نویسنده به ارمغان آورد، فیلم اقتباس شده از آن نیز در سه بخش برنده جایزه اسکار (از جمله فیلمنامه) و در پنج بخش نیز نامزد جایزه اسکار گردید.

نویسنده خود گفته ساکن وایومینگ است اما بیشتر وقت خود را صرف سفر می‌کند، چنانکه برای نوشتن این رمان شش ماه را در منطقه‌ای که بیشترین سیر داستان در آن روی می‌دهد، - نیوفاندلند - گذرانده است.

درباره کتاب

اغلب ما - جرگه کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای - پیش آمده که کتابی را خوانده و در پایان گفته‌ایم "چرا زودتر این کتاب را نخوانده بودم" و در حقیقت این همان جمله‌ای است که بسیاری از خوانندگان این کتاب در سراسر دنیا

و از جمله خود من - فارغ از اینکه مترجم کتاب هستم - آن را بر زبان آورده‌ام. با اقتباس از متن کتاب فیلمی ساخته شده که انصافاً به لحاظ ارزش هنری به هیچ وجه قابل قیاس با کتاب نیست و به نظر بسیاری از منتقدین اقتباسی ضعیف و نارسا بوده است، بنابراین کسانی که این فیلم را هم دیده‌اند مطمئناً از مطالعه آن لذت بیشتری نصیبشان می‌شود. اما درباره سبک و محتوای کتاب گفتنی است که، نویسنده برهه‌ای از زندگی شخصیتی با نام خانوادگی کویل را به صورت سوم شخص و در سبک واقع‌گرا روایت می‌کند. کویل نماینده تمام انسان‌ها سرخورده از محیط خانوادگی و اجتماعی خویش است که وارد جامعه می‌شوند، کسانی که هرگز حتی فرصت شناخت خود را هم نمی‌یابند چه رسد به محیط پیرامونی و اتفاقاتی که در عصر جدید با سرعت بسیاری در حال بروز و افول هستند. کسانی که همه چیز، حتی تحقیر و فقر و بدبختی و خیانت و... را امری طبیعی و حق خود می‌دانند و درصدد مطالبه حقوق خود بر نمی‌آیند زیرا اصلاً از وجود آنها مطلع نیستند. در واقع اگر کویل در اواخر داستان به شناخت نسبی خود و پیرامونش دست می‌یابد نه به دلیل پرسشگری و اراده بر دانایی و توانایی از جانب خود بلکه دست حوادث و قضایاست که او را به این سمت و سو می‌کشاند. زبان طنز کتاب که از سوی نویسنده بسیار به هنگام و درست به کار گرفته شده بر جذابیت داستان افزوده و فضاهایی متفاوت از آنچه خواننده انتظار دارد به او عرضه می‌کند. اما رمان "یادداشت‌های کشتیرانی" روایت ساده غم و شادی صرف نیست، رمانی است که در آن توصیفات و تشبیهات اشخاص و مناظر و اتفاقات به گونه‌ای کاملاً متفاوت از آنچه که در سایر روایت‌ها شاهد هستیم انجام می‌گیرد و ذهن خواننده را به وجوه

دیگری از این آرایه‌ها سوق می‌دهد.

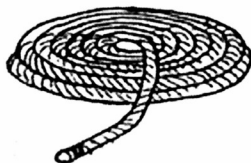
ترجمه چنین کتابی از دو جهت بسیار سخت و دشوار بود: اول اینکه بیش از ۱۵۰ کلمه خاص منطقه نیوفاندلند در آن به کار رفته که گاه درک آنها حتی برای خود انگلیسی‌زبان‌ها نیز سخت و ثقیل است و به قول نویسنده دست کم به دو فرهنگ لغت و یک کتاب تاریخ محلی نیاز دارد و دوم به جهت کلمات تخصصی متعددی است که نیازمند مراجعه مکرر بنده به فرهنگ دریانوردی بود که متأسفانه باید گفت بسیاری از اصطلاحات موجود در کتاب یا اصلاً در فرهنگ‌های دریانوردی فارسی ذکر نشده و یا به صورت همان نام انگلیسی عنوان شده است.

در هر حال از اینکه برای نخستین بار این کتاب زیبا و جذاب را به فارسی برگردانده‌ام بسیار خوشحال و شاکرم و امیدوارم خوانندگان محترم کم و کاستی‌ها را بر اینجانب بخشوده و از خوانش آن لذت ببرند.

مرضیه خسروی

۱ کویل

کویل: یک نوع گره طناب.
"یک ریسمان فلاندری طنابی بافته شده و یک لایه است. از این طناب روی
عرشه کشتی استفاده می‌شود تا در مواقع ضروری بتوان بر آن راه رفت."
دانشنامه گره‌های اشلی



در اینجا با چند سالی از زندگی کویل روبه‌روئیم، کسی که در بروکلین
زاده و با پرسه‌زنی در شهرهای دلتنگ‌کننده شمال آمریکا بزرگ شد.
با صورتی پر از کک و مک و شکمی گرفته و پر از گاز دوران کودکی
را از سر گذراند؛ در دانشگاه دولتی، با دستی زیر چانه و عذابی پنهان در

پس لبخندها و سکوت حاضر شد. تلوتلوخوران بیست سالگی را پشت سر نهاد و در سی سالگی آموخت که احساساتش را از زندگی‌اش جدا کرده و آن را به هیچ انگارد. به شکل حیرت‌آوری غذا می‌خورد و عاشق ژامبون گوشت و سیب‌زمینی پخته با کره بود.

مشاغلش عبارت بودند از: توزیع‌کننده ژتون دستگاه آبنبات فروشی، صندوقدار شیفت شب یک فروشگاه و یک روزنامه‌نگار درجه سه. در سی و شش سالگی، عاطل و باطل، سرخورده و مایوس از عشق راهی نیوفاندلند شد، جزیره‌ای صخره‌ای که سکونتگاه آبا و اجدادش محسوب می‌شود، جایی که هرگز نرفته و فکرش را هم نمی‌کرد که روزی برود.

مکانی محصور در آب و کویل از آب می‌ترسید و شنا بلد نبود. پدرش بارها و بارها به زور دست‌های به هم گره خورده‌اش را باز کرده و او را در استخرها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها و دریا انداخته بود. کویل خوب مزه‌جلبک‌ها و خزها را می‌شناخت.

پدرش دید این عدم توانایی پسر کوچکش در شنای سگی به سرعت تکثیر سلول‌های سرطانی منجر به بروز ناتوانی‌های دیگری شد - ناتوانی در درست حرف زدن؛ در راست نشستن، در سحرخیزی، در رفتار عادی، در بلندپروازی و لیاقت؛ در واقع ناتوانی در همه چیز. تقصیر خودش بود.

کویل با آن عدم تعادل و قامتی که یک سر و گردن بلندتر از بچه‌های دوروبرش بود، خلق و خویی مهربان داشت. پدرش این را می‌دانست و همیشه می‌گفت "آه، احمق." اما کویل به خودش نمی‌گرفت. اما برادرش دیک، پسر محبوب بابا، هر وقت که کویل به اتاق می‌آمد خودش را کنار می‌کشید و زیر لب می‌گفت: "خیکی، عن‌دماغو، خوگ کثیف، گراز،

کودن، بوگندو، لگن، عوضی" و همچنان به کوبیدن و له کردن او ادامه می‌داد تا اینکه کویل دست‌ها را روی سر می‌نهاد و در حالی که آب بینی‌اش را با صدا بالا می‌کشید بر کف اتاق به خود می‌پچید. همه اینها ناشی از عیب اصلی کویل یعنی نداشتن ظاهری عادی بود.

یک تکه گوشت بزرگ و آبدار. در شش سالگی سی و شش کیلو وزنش بود. در شانزده سالگی زیر بار کوهی از گوشت دفن شده بود. سرش شبیه خربزه بود، خبری از گردن نبود و موهای خرمایی‌اش را سفت و سفت به عقب شانه می‌گرد. لب‌های غنچه، چشم‌هایی به رنگ پلاستیک و چانه‌ای غول‌آسا که مثل تاقچه‌ای عجیب و غریب از صورتش بیرون زده بود.

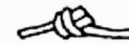
هنگام بستن نطفه‌اش چند زن عجیب مثل تک جرقه‌هایی که گهگاه از کومه‌ی ذغال‌ها می‌جهند، جهش یافته و باعث ایجاد چنین چانه‌ی عجیب و غریبی شده بود. به عنوان یک بچه حيله‌هایی ابداع کرده بود تا نگاه خیره‌ی دیگران را از خود منحرف سازد؛ یک لبخند، پایین انداختن سر، بالا آوردن دست راست و پوشاندن چانه.

اولین تصورش از خودش تصویری کاملاً محو بود که خانواده‌اش در نمای نزدیک آن و خودش در انتهای‌ترین نقطه‌ی آن قرار داشت. تا چهارده سالگی دائم به این فکر می‌کرد که اینها خانواده‌اش نیستند، و خانواده‌ی واقعی‌اش، که بچه‌شان را کویل‌ها دزدیده‌اند، اکنون در جایی مشتاق دیدن اویند. بعدها و هنگام کنجکاوی میان جعبه‌ها و صندوق‌ها، عکسی از پدرش در کنار خواهرها و برادرانش ایستاده در کنار نرده‌های یک کشتی پیدا کرد. دختری که تا حدودی از دیگران فاصله گرفته بود، با چشم‌هایی لوچ به دریا خیره بود، انگار که می‌توانست بندر مقصد را در

فاصله هزاران کیلومتری در جنوب ببیند. کویل تصویری از خود را در موها، پاها و دست‌های آنها می‌دید. آن تکه گوشت موزی زیر ژاکت آب رفته با دست‌هایی که روی خشتک قرار گرفته بودند: پدرش. پشت عکس با خود کار آبی نوشته شده بود " ترک خانه، ۱۹۴۶".

در دانشگاه درس‌هایی را انتخاب می‌کرد که چیزی از آنها سر در نمی‌آورد، بی‌آنکه با کسی حرف بزند می‌آمد و می‌رفت، و برای اینکه پوستش را بکنند آخر هفته‌ها به خانه سر می‌زد. دست آخر از دانشگاه بیرون زد و با دستی که روی چانه نگهداشته بود در پی یافتن کاری رفت.

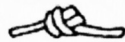
برای کویل تنها و بی‌کس هیچ چیز روشن و آشکار نبود. افکارش بی‌هدف مدام این ور و آن ور می‌چرخیدند، درست شبیه موجودات بی‌شکلی که دریاوردان باستان در تاریک روشن سفرهای قطب شمال دیده و به آنها چتر دریایی گفته بودند، همان جایی که قشر عظیمی از توده‌های یخ شناور می‌شدند، همان جایی که هوا در آب محو می‌شد، مایع جامد بود، جامدات محلول می‌شدند، جایی که آسمان یخ می‌زد و تاریکی و نور درهم می‌شدند.



به خاطر خوردن کالباس چرب فرانسوی و یک تکه نان کارش به روزنامه‌نگاری کشید. نان خوبی بود، بدون جوش شیرین که با مایه‌ی خودش ور می‌آمد و در اجاق حیاط پارتریج پخته می‌شد. حیاط پارتریج همیشه بوی آرد ذرت سوخته، چمن‌های کوتاه شده و بخار نان را می‌داد. کالباس، نان، شراب، حرف‌های پارتریج. به خاطر همین چیزها بود که

کویل بخت استخدام در کاری را که می‌توانست دهانش را به سینه سفت بوروکراسی بچسباند از دست داد. پدرش، که توانسته بود خودش را به جایگاه مدیرتولید یک فروشگاه زنجیره‌ای برساند، سخنرانی غرایبی برایش ایراد کرد که بخشی از گذشته خودش هم در آن به تصویر کشیده شده بود " وقتی اومدم اینجا مجبور بودم تو یه سنگتراشی واگن ماسه هل بدم." و الی آخر. پدر عاشق رمز و رازهای تجارت بود - مردانی که کاغذهایی را امضا می‌کنند که با دست چپ خود حائلی جلوی آن درست کرده‌اند، پشت شیشه‌های مات با همدیگر دیدار کرده و کیف‌های رمزار دارند.

اما پارتریج همان‌طور که روغن می‌چلانند، گفت " آه، گور بابای این جور چیزا." و بعد گوجه‌فرنگی‌های سرخ را تکه‌تکه کرد. سپس حرف را عوض کرد و مشغول توصیف جاهایی شد که دیده، استرین، آمبوی جنوبی، کلارک فورک. در کلارک فورک با مردی که بینی‌اش انحراف و دستکش‌های کانگورویی داشته، بیلارد بازی کرده بود. کویل همچنان که چانه‌اش را با دست پوشانده بود، روی صندلی تراس نشسته و به حرف‌های او گوش می‌داد. روی کت و شلوار مصاحبه‌ی کاریش روغن زیتون چکیده و چندتایی هم تخم گوجه‌فرنگی به کراوات طرح لوزی‌اش چسبیده بودند.



کویل و پارتریج همدیگر را در یک مغازه لباسشویی سلف سرویس در ماکینبرگ نیویورک دیده بودند. کویل همان‌طور که لباس‌های سایز بزرگش توی ماشین لباسشویی می‌چرخید، روی روزنامه قوز کرده و مشغول دوره کردن صفحه نیازمندی‌ها بود. پارتریج گفته بود اوضاع کار

اصلاً خوب نیست. کویل در جواب گفته بود، بله اصلاً خوب نیست. پارتریج گفت که فحطی شده، کویل با سر تأیید کرد. پارتریج حرف را به بسته شدن کارخانه کلم ترش کشاند. کویل با ناشیگری لباس‌هایش را از ماشین در آورد؛ لباس‌ها به همراه بارانی از سکه‌های داغ و خودکار روی زمین افتادند. لباس‌ها پر از لکه‌های جوهر شده بودند.

کویل گفت "از بین رفتن."

پارتریج گفت "نه بابا، جوهر رو با نمک گرم و پودر تالک پاک کن، بعد دوباره با سفیدکننده بشور."

کویل گفت که انجامش می‌دهد. صدایش می‌لرزید. پارتریج از اینکه می‌دید چشم‌های بی‌رنگ مرد گنده از اشک پر شده، مات و مبهوت مانده بود. کویل تنهایی یک درمانده به تمام معنا بود، دوست داشت در میان جمع باشد و بداند که حضورش برای دیگران لذت‌بخش است.

ماشین‌های لباسشویی غران بودند.

پارتریج همان طور که کج و معوج آدرس و تلفنش را پشت رسید چروک پرداخت پول می‌نوشت، گفت "یه شب بیا با هم باشیم." او هم دوستان چندانی نداشت.

فردا عصر کویل با پاکت‌های کاغذی در دست، آنجا بود. خیابان خالی مقابل خانه پارتریج غرق در روشنایی کهربایی‌رنگ بود. زمان درخشش طلایی. محتویات پاکت‌ها عبارت بودند از یک بسته کلوچه سوئدی وارداتی، بطری‌های شراب قرمز، صورتی و سفید و پنیرهای خارجی مثلثی‌شکل که در فویل پیچیده شده بودند. از آن سوی در خانه پارتریج صدای نوعی موسیقی تند و مهیج می‌آمد که باعث وحشت کویل می‌شد.

کویل، پارتریج و مارکلیا برای مدتی با هم دوست بودند. آنها با هم فرق داشتند: پارتریج سیاه، کوتاه قد، و مسافری بی‌قرار بود که از سرایشی زندگی بالا می‌رفت، و تمام شب حرف می‌زد؛ مارکلیا، همسر دوم پارتریج و به رنگ پری قهوه‌ای بود که روی آب تیره‌ای افتاده باشد، با هوش و ذکاوت زیاد؛ کویل بلند قد، سفید، یک وری و منزوی.

پارتریج در پس زمان حال، لحظات زودگذری از اتفاقات آتی را می‌دید جوری که انگار سیم‌های مغزش اتصالی کرده‌اند. او با توانایی‌هایی خاصی قدم به این دنیا گذاشته بود؛ سه بار هنگام پایین رفتن از پلکان فرار شاهد گوی آذرخش بوده؛ شب پیش از آنکه برادر زنش توسط زنبورهای سرخ گزیده شود، خواب خیار دیده بود. از آینده خوب خود خاطر جمع بود. می‌توانست با دود سیگار حلقه‌های دود فوق‌العاده‌ای درست کند. پرنده‌های بال لاک‌ی سدار همیشه موقع مهاجرت در حیاط خانه او می‌نشستند.

پارتریج حالا در حیاط پشتی به کویل نگاه می‌کرد که شیشه سگ متفکری بود که برای گرفتن عکسی خنده‌دار کت و شلوار آدم‌ها را تنش کرده باشند.

پارتریج گفت "اد پانچ، سردبیر روزنامه‌ای که من توش کار می‌کنم دنبال یه خبرنگار ارزون می‌گرده. تابستون تموم شده و موشای دانشگاهش برگشتن تو سوراخاشون. روزنامه مزخرفیه اما شاید چند وقت بهت فرصت بده تا بتونی کار بهتری پیدا کنی. کسی چه می‌دونه، شاید هم خوشت اومد و یه خبرنگار باقی موندی."

کویل با دستی بر چانه، سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نصیحت یک دوست قدیمی این بود که، اگر پارتریج به او پیشنهاد پریدن از یک پل